

فراقصه‌ی «پاندای ۱» _ تقدیم به مظلومیت کودکان فلسطینی_

به قلم جناب استاد آرش آذریک _ بنیان‌گذار مکتب اصالت کلمه_

گل‌پانای کوچک نگاه هراسانش را به رخت‌های پاره که روی خاک افتاده بودند دوخت. قدمی پیش نهاد و پشت پیراهن آویزانی که روی بند رخت در باد می‌لرزید پناه گرفت. پدر دشنام‌گویان خوشه‌های له‌شده‌ی انگور و سیب‌های گاززده را لگدزنان روی هم انباشت و مادر نفرین‌کنان پاره‌های رخت‌هایی را که پیش از خشک شدن نقش بر زمین شده بودند با اشک‌هایش به دست باد سپرد. گل‌پانا نمی‌دانست بدبخت یعنی چه ولی فهمیده بود چیز بدی‌ست همان گونه که خوشبخت چیز خوبی‌ست و هر گاه مادر برآشفته می‌شود خود را بدبخت می‌خواند. شگفتا که این بار تمام اهالی جزیره را بدبخت می‌نامید. گل‌پانا با خود اندیشید: «مگر این‌جا جزیره‌ی پاندا‌های خوشبخت نیست؟ مگر می‌شود هم خوب بود و هم بد، هم خوشبخت بود و هم بدبخت؟» با شنیدن قارقار کلاغی سرش را به آسمان بلند کرد. هیچ زردآلویی بر درخت بالای سرش نمانده و شاخه‌هایش شکسته بود. نگاهی به دیگر درختان افکند حتی یک گلابی، گیلاس، بادام، سیب، انگور، شلیل، گردو و آلبالو هم به چشم نمی‌خورد و برگ و شاخه‌های شکسته به خاک نشسته بودند. گویی تندبادی ویرانگر باغشان را تکانده و میوه‌ها را به یغما برده بود. یادش آمد باز هم این صحنه را دیده است. دفعه‌ی پیش در آغوش مادرش بود. مادر او را به سینه‌اش چسباند. قلبش تند و تند می‌زد و اشک‌هایش قطره‌قطره روی صورت و دست‌هایش فرومی‌ریخت. هراسان به سراغ بوته‌های گل‌سرخ رفت و با دیدن آن‌ها نفسی به آسودگی کشید. به ناگاه از باغ همسایه صدای شیون و فریاد برخاست. در حالی که به ابرپانا می‌اندیشید دوان‌دوان به سوی پرچین بوته‌های تمشک که بین دو باغ کشیده شده بود رفت اما هنوز به آن جا نرسیده از حیرت خشکش زد. هیچ نشانی از تابی که پدر برایش بسته بود به چشم نمی‌خورد و تنه‌ی یکی از درختان سوخته و خاکستری از آن به جا مانده بود. بغض گل‌پانا ترکیب: «توفان به من و ابرپانا هم رحم نکرد؟» به یاد چهارشنبه‌سوری افتاد که با ابرپانا علف‌های خشکیده را آتش زده و با فوت خاموش می‌کردند و از خود پرسید: «باد آتش را خاموش می‌کند. این چه توفانی‌ست که آتش برافروخته و ما را به خاکستر نشانده؟» بی‌آن که بداند جزیره‌ی پاندا‌های خوشبخت هر ساله که با اوج گرما درختان به بار می‌نشینند و سفره‌ی عاشقانه‌شان را به ساحل‌نشینان تعارف می‌کنند به اشغال شغالان که دزدان دریایی‌اند درآمد و دسترنجشان به یغما می‌رود.

گل‌پانا پشت پرچین ایستاد. اثری از تمشک‌های درشت که از شدت رسیدن سرخ شده بودند نبود. از لابه‌لای بوته‌های در هم تنیده‌ی تمشک به باغ همسایه خیره شد اما کسی را ندید. در آن جا هم تا جایی که چشم کار می‌کرد روی زمین شاخ و برگ درخت بود و میوه‌های گاززده و لگدکوب شده. گل‌پانا آرام صدا زد: «ابرپانا! ابرپانا!» اما پاسخی نشنید. دلش می‌خواست دوباره با ابرپانا روی سبزه‌ها بغلند و آن گاه که دیگر نای برخاستن نداشته باشند غرق تماشای ابرها شوند. هر آن چه را که بر زمین است در آسمان بجویند و هر چه را یافتند به یکدیگر نشان دهند. از به هم پیوستن ابرها غریو شادی‌شان به آسمان برخیزد. گل‌پانا بگوید: «چه قدر ابرها زیبايند!» و ابرپانا بخندد: «زیباترینشان آناند که شبیه گل‌هایند» و گل‌پانا و ابرپانا در ابرها گل‌ها را ببینند و در رؤیاهایشان آن‌ها را بچینند.

گل‌پانا خواست تمشکی بچیند که به ناگاه تیغی در انگشتش فرورفت و انگار بر جگرش نشست بی‌آن که بداند آن چه به سان گلبرگ‌های پرپر گل‌سرخ قطره‌قطره بر پای سپید پشمینش فرو می‌بارد خون دستش است یا تمشکی که له شده. با ناله‌ی مادر و خش‌خش یکنواخت انگویش که با آواز جیرجیرک‌ها در هم آمیخته بود به خودش آمد خیره به او که در حال رفت‌وروب بود اندیشید: «آیا روزی گریه‌های مادر به پایان خواهد رسید؟ آیا تاج گل‌سرخ را که وعده داده بود برایم خواهد ساخت؟» و دلش برای خنده‌هایش تنگ شد. آن گاه تمام باغ را در پی یافتن خوشه‌ای گیلاس سرک کشید اما دریغ از حتی یک گیلاس. اشک‌هایش را به باغ همسایه

برد و غصه‌هایش را با ابرپانا که بغض و مجسمه‌های گلین دست‌سازش را شکسته بودند قسمت کرد آن گونه که عطر ترش سیب‌هایی را که هر روز می‌چید. پس از چند شب اهالی جزیره در باغ پیرپانا پیردانای جزیره که پشت به پشت باغ پدر گل‌پانا بود گرد هم آمدند. گل‌پانا به ناخن و لب‌هایش گلبرگ‌های گل سرخ زده و با تاجی از گل روی تابی که پدر دوباره برایش بست نشسته بود و ابرپانا آوازخوانان تابش می‌داد. چه قدر جای خالی گوشواره‌های گیلاس را در گوشش احساس می‌کرد! گل‌پانا با شنیدن صداهایی که رفته‌رفته بالا می‌گرفت کنجکاوانه از تاب به زیر آمد. دست ابرپانا را گرفت و در حالی که او را به دنبال خود می‌کشاند دوان‌دوان به سوی پرچین بوته‌های گل رفت. گوش‌هایش را تیز کرد و سخنانی شنید بی‌آن که بداند یعنی چه: «دست ما کوتاه است و خرما بر نخیل. چه می‌شود کرد سیب سرخ است و دست شغال. راهی جز تسلیم نیست.»

«ما دیگر به ستوه آمده‌ایم و بهشتمان جهنم شده. یک سال رنج می‌کشیم و یک‌شبه تمام دسترنجمان به تاراج می‌رود. باید چاره‌ای بیندیشیم.»

«آن گونه که از نیاکانمان شنیده‌ایم عموزادگان دلاورمان خرس‌های سیاه که هیچ جنبه‌ای تاب مبارزه با آنان را ندارد در جزیره‌ای در حوالی ما به سر می‌برند. تا آن جا فقط سیزده شب راه است. شایسته‌تر آن که آنان را به یاری‌مان بطلبیم.»

«آری، هر چه باشد آنان از تیره و تبار ما آیند و بی‌گمان به یاری‌مان خواهند شتافت و شغالان را تارومار خواهند کرد.»

«قایقی باید ساخت و دل به دریا زد.»

گل‌پانا انگشت سبابه‌اش را روی بینی‌اش گذاشت: «خاموش باش ابرپانا! گوش کن ببینیم آن‌ها چه می‌گویند» و ابرپانا با شیطنت خندید: «آنان اگر می‌خواستند ما بدانیم چه می‌گویند که به جمعشان راهمان می‌دادند.»

و بدین گونه بود که بزرگان و ریش‌سپیدان با مشورت و رخصت از پیرپانا طوماری به دادخواهی نوشتند و پس از گذشت چند ماه شماری از جوانان برومند و آبرومندشان را به جزیره‌ی خرس‌های سیاه گسیل داشتند و خود در پی تدارک مراسمی باشکوه برای پذیرایی از عموزادگان دلاورشان برآمدند. هر چند میوه‌ای بر درختان و رستنی‌ای بر زمین نمانده بود اما دوباره کشتزارهای زخمی را بذرافشانی کرده و تمام گل‌هایی را که از شیبخون شغالان در امان مانده بودند از خاک برکنده و در قدمگاه خرس‌ها نشانند. زنان بافنده تورهای ماهیگیری بافته و مردان به صید ماهی پرداختند. آن‌ها را دودی کرده و در سبدهای حصیری روی هم انباشتند که سفره‌هایشان را برای میهمانان‌شان با لذیذترین خوراک‌ها بیارایند. ابرپانا از بین هفت کودک زیبای جزیره به قید قرعه برگزیده شد که با دسته‌گلی در دست به پیشواز خرس‌های سیاه رفته و برای خوش‌آمدگویی قصیده‌ای در ستایش آنان بخواند اما او این فرصت را به گل‌پانا که زیباترین و شیرین‌زبان‌ترین‌شان بود داد بلکه شادمانش کند.

مادر که دوباره می‌خندید شبانه‌روز در حال دوخت‌ودوز پیراهنی برای فرزندش بود، پیراهنی حریر به سرخی گل‌های باغشان. گل‌پانا شب‌ها از شوق پوشیدن پیراهن و بر سر نهادن تاج گل زیباتری که مادر وعده‌اش را داده بود خوابش نمی‌برد و روزها با ابرپانا لب دریا می‌رفت. روی سنگی می‌نشست و قصیده‌ای را که از بر کرده بود زمزمه می‌کرد. مادر گفته بود: «عموزادگانمان با موج‌ها به جزیره می‌آیند» اما امواج با دست تهی از پی هم می‌آمدند و می‌رفتند و اندوه در اندوه دل ساحل‌نشینانی را که در آفتاب سوخته، چشم به امواج دوخته و آتش انتظار افروخته بودند به تب و تاب می‌انداختند اما چه باید کرد با مردمانی که تنها آموخته بودند چشم‌به‌راهی را؟

تا در غروب چهل و یکمین روز انتظار که خورشید به خون نشسته بود شماری از پاندهای جوان که برای آوردن خرس‌های سیاه رفته بودند سوار بر موج‌ها با مزدهی آوردن آن‌ها به جزیره بازگشتند. همگان، مرد و زن به تکاپو افتادند. آتش برافروختند و دیگ‌ها را بر آن نهادند.

مادر گل‌پانا با شنیدن خبر، سرآسیمه او را به آغوش کشید و دوان‌دوان به باغشان برد. پیراهن حریرش را به تنش پوشاند. گیسوانش را شانه کرد و تاج گل را بر سرش نشاند و به جای گیلای گوسواره‌ای از صدف به گوش‌هایش آویخت. آن گاه شتابان دوباره او را به ساحل برد. اهالی جزیره که با جامه‌های رنگارنگ و طبق‌های نقل و شیرینی با شمع‌های برافروخته در دست چشم‌به‌راه فرزندان و میهمانانشان بودند دسته‌گلی زیبا به دست گل‌پانا دادند. ابرپانا با هم‌بازی‌هایشان موج‌پانا، شبدرپانا و پرپانا گرد او آمدند. گل‌پانا هم چون نگین انگشتری در حلقه‌ی آنان می‌درخشید. پرپانا به دسته‌گلش اشاره کرد: «زیباترین گل میناست.»

موج‌پانا به گل‌ها خیره شد: «نه، شقایق بهترین گل...»

شبدرپانا سخن او را قطع کرد: «من مانند گل‌پانا عاشق گل‌سرخم.»

ابرپانا خندید: «ولی زیباترین گل، گل‌پاناست» همه خندیدند و لپ‌های گل‌پانا از شرم گل انداخت.

ماه که بالا آمد و دریا به جوش و خروش افتاد از دل تاریکی کشتی‌ای نمایان و دم به دم نزدیک و نزدیک‌تر و بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد. زنان هلهله‌کنان به دست‌افشانی و پایکوبی برخاستند. یکی از جوانان جزیره که خرس‌ها را همراهی می‌کرد روی عرشه ایستاد و ورود خرسان‌کوه _ سرکرده‌ی خرس‌های سیاه_ و هم‌پالکی‌هایش را به گوش همگان رساند. خرسی غول‌پیکر با چشمانی به خون نشسته با همراهانی که از پی‌اش روان بودند از کشتی فرود آمد و پنجه بر ماسه‌های ساحل نهاد. آمدند با شب و کلاه‌خودهایی سیاه‌تر از نیمه‌ی عریان پیکر تنومندشان.

اهالی جزیره که از دیدن هیبت آنان جا خورده بودند قدمی پس نهادند. گل‌پانا هراسان خودش را باخت و در آغوش مادر انداخت. پیرپانا با جمعی از ریش‌سپیدان خوش‌آمدگویان به نشانه‌ی ادب دست بر سینه نهاد در پیشگاه آنان سر فرود آورد. مادر در گوش گل‌پانا سخنی گفت و او را از خود جدا کرد. گل‌پانا آب دهانش را قورت داد. لرزان‌تر از امواج در تاراج شباهنگام گامی پیش نهاد و رو در روی خرسان‌کوه ایستاد. دسته‌گل را به سویس دراز و بریده‌بریده و رنگ‌پریده، سرفروانه و بی‌قرارانه خوش‌آمدنامه‌اش را پیشکش او کرد. خرسان‌کوه بی‌آن که دسته‌گل را از او بگیرد پوزخندی زد و با صدایی مهیب رو به مردان و زنانی که ستایشگرانه او را می‌نگریستند کرد: «ما مردان جنگیم و در آستانه‌ی نبرد. جنگجویان جان‌برکف را چه به این مراسمات بیهوده که جز تلف کردن اوقات نیست؟ به جای این نمایش‌های متکلفانه در پذیرایی و آرامش ما بکوشید و بجوشید.»

با سخن خرسان‌کوه اهالی جزیره بانگ برآوردند: «زنده باد خرسان‌کوه دلیر...» و خرسان را با تحسین و تمجید به جای نشانیدن بر سربره‌های باشکوهی که رویشان قالیچه‌های گران‌بها و بالشت‌های زربافت انداخته بودند به سرسبزترین و بزرگ‌ترین باغشان در همسایگی باغ پدر گل‌پانا بردند که در عمارت باشکوه آن اقامت گزینند و برای آرامش و آسایش آنان کمر خدمت به میان بستند. هر روز خوش‌عطرترین عسل‌ها و لذیذترین خوراکی‌ها را از گوشت ماهیان و پرندگان جزیره فراهم کرده و برایشان می‌بردند. خرسان‌کوه با یارانش هر از گاه به میان مردمان رفته با آنان به گفتگو می‌نشست و از آبادی و آزادی و شادی سرزمینشان داد سخن می‌داد. جوانان غیور جزیره که از ناتوانی پاندها در رنج بودند خواستار آموختن هنرهای رزمی و فنون نظامی شدند اما خرسان‌کوه نپذیرفت و بر آنان تاخت: «ما نمی‌خواهیم مویی از سر شما کم شود و کسی از بینتان کشته. شما عزم جزم باغداری کنید و برای سیر کردن ما به صید ماهی بپردازید. شما را چه به جنگیدن؟! جنگ را به مردان جنگ بسپارید و خود در اندیشه‌ی گنج باشید چرا که قامت

شما بیشتر با بزم سازگار است تا رزم» و مادران ثناگویان برای تندرستی خرسان سیاه دست به دعا برداشتند و پدران بیش از پیش در فراهم کردن آرامش و آسایششان کوشیدند.

و بدین سان روزان و شبان از پی هم می گذشتند تا دوباره کوچه باغها آکنده از عطر شکوفه ها شدند. خون در رگ شاخه ها جوشید و زمین تن پوش سبزش را پوشید. ابرپانا و گل پانا دوباره روی سبزه ها می غلتیدند و آن گاه که دیگر نای برخاستن نداشتند غرق تماشای ابرها می شدند. دوباره هر آن چه را که بر زمین بود در آسمان می جستند. آن چه را که می یافتند به یکدیگر نشان می دادند و هر بار با به هم پیوستن ابرها غریو شادی شان به آسمان برمی خاست. دوباره درختان به بار نشستند و گرما به اوج رسید. تا شبی که شغالان شبیخون زدند که خون به دل ها کنند خرسان سیاه ناگاه از کمینگاه خود بیرون ریختند و سیاهی شب را به سرخی خون آمیختند. پانداها همگی به فرمان خرسان کوه در خانه هایشان مانده و درها را بسته بودند. شماری از جوانان بر فراز بامها ناباورانه تارومار شدن شغالان را به تماشا نشستند و آنان که زهره ی دیدن نداشتند از روزنه ی درها چشم به تاریکی دوخته بودند. شغالان که جزیره ی پانداها را قلمرو خود دانسته و خسته و گرسنه به هوای نشستن بر سفره ی رنگین همیشگی شان پا به آن جا نهاده بودند با دیدن خرسان سیاه غافلگیر شده و مجالی برای چاره اندیشی نیافتند. ابتدا رجز خوانی کرده و آنان را به مبارزه فراخواندند اما پیش از دمیدن آفتاب که خرسها از کشته پشته ساختند خود را باختند و دریافتند یارای پنجه در پنجه شدن با دشمنانشان را ندارند. در آن شباهنگام خونریز ستیز در پی راه گریز بودند که یک به یک زخمی و خونین به بندشان گرفتار آمدند. خرسان غرش کنان پیروزی شان را به گوش اهالی جزیره رساندند که یک صدا می خواندند: «خوشا باغی که می رنجد شغالش/ به عشق خرسهای بی مثالش» و خانه به خانه به جستجوی هر گونه بندی برای بستن دست و پای شغالان برآمدند. تاب گل پانا دیگر بار بریده شد. بند رخت به یغما رفت و پیراهن هایی که مادر شسته بود سرنگون به خاک افتادند. گریه ی ابرپانا و گل پانا در غریو شادی و هلهله و قهقهه ی پدر و مادرشان که با همسایگان پیروزی شان را به رقص و پایکوبی برخاسته بودند گم شد حتی آواز جیرجیرکها هم دیگر به گوش نمی رسید. خرسها سپس دست به چپاول کشتی دزدان دریایی زدند که در ساحل پهلو گرفته بود. اندکی بعد که روشنایی روز بر تاریکی چیره و خورشید با نگاه ماتش به جزیره خیره گشت صدای هراسان پانداهایی که از خانه هایشان بیرون رفته و با تنهای در خون تپیده ی شغالان رو به رو شده بودند به گوش رسید. به فرمان خرسان کوه جوانان جزیره جنازه ها را یک به یک به دوش کشیده و به دست امواج سپردند سپس به پذیرایی از آنان که خسته از نبرد بودند و پرستاری از زخمیان برآمدند. سحرگاه روز بعد خرسان سیاه اهالی جزیره را به کشتی دزدان دریایی فراخواندند و شغالانی را که به اسارت درآورده بودند روی عرشه آورده و یکایکشان را با ریسمان هایی که به دکل بادبان بسته بودند به دار آویختند. پانداها که دلی به نرمی و سپیدی برف داشتند تاب نیاورده و روی از شغالان و خرسان برگرفتند و تنها صدای سرکرده ی شغالان را شنیدند که به سرزنش بانگ برآورد: «بدا به روزگار شمایان!...»

گل پانا، ابرپانا و تمام کودکان جزیره در بسترهایشان گرم خواب بودند و نمی دانستند که تابشان طناب دار و آبی دریای آرامشان سرخ گون شده و پیکرهایی نیمه جان در پیچ و تاب مرگ بر آن تاب می خورند به سان خشکیده برگ در دست باد.

همان روز یکی از نوجوان خرسان کوه درب باغ پدر گل پانا و ابرپانا را کوفت و با آنان سخنی گفت که از آن پس صدای بازی و خنده ی کودکانی که در همسایگی آنان بودند قدغن شد. پدران و مادران که از هیچ تلاشی برای فراهم کردن شادی و آرامش خرسان فروگذار نمی کردند با کمترین صدایی فرزندانشان را به سکوت وامی داشتند. گل پانا نمی توانست بفهمد چرا قهقهه ی مستانه ی خرسهای سیاه می تواند از دیوارها بگذرد اما خنده و صدای بازی آنها نه؛ و تنها دل خوشی اش این بود که به زودی جزیره را ترک گفته و به سرزمین خود بازمی گردند و نگاهش به بوته های گل سرخ و خوشه های گیلاس.

اما چند صبحی نگذشته بود که امواج دسته‌ای دیگر از خرسان سیاه را سوار بر کشتی‌ای عظیم‌تر به جزیره آوردند همان گونه که خرسان کوه و همراهانش را.

خرسان کوه برای سیرکردن میهمانان تازه‌وارد، زنان جزیره را به بافتن تورهایی بزرگ‌تر با طناب‌هایی که به چنگ آورده بود و مردان را به صید بیشتر ماهیان واداشت و باغ‌هایی را برای اقامتشان برگزید و در اختیارشان گذاشت.

اندک‌اندک دسته‌های دیگری از خرسان به جزیره‌ی پانداها آمدند و رفته‌رفته عرصه را بر آنان تنگ کردند. پانداها کاری جز خدمت به آنان نداشتند. باغ‌هایشان یک به یک به دستور خرسان کوه تصاحب شده به اختیار میهمانان ناخوانده درمی‌آمد و دسترنجشان تاراج می‌شد و زینت‌بخش سفره‌ی رنگینشان. هر از گاه زمزمه‌هایی از واخواهی و دادخواهی پانداها به گوش می‌رسید که فریاد نشده خاموش می‌کردند تا سرانجام آزادی خواهان سر از سیاه‌چال خرس‌های سیاه‌دل درآوردند و دوباره چوبه‌های دار سر به فلک کشیدند. دیگر هیچ یک از ساحل‌نشینان زهره‌ی بیرون رفتن نداشتند مگر برای خدمت اجباری به خرس‌های سیاه. گیلای بر درختان نموده بود و گل‌سرخ‌ی بر بوته‌ها؛ و رخت‌هایی که مادران می‌شستند میهمان شاخه‌های خشک می‌شدند. گل‌پانا هر روز ترسان و لرزان پشت پرچینی که همه‌ی تمشک‌هایش را خرس‌ها چیده بودند برای دیدن ابرپانا می‌رفت. ابرپانا از باریکه‌راه بین بوته‌ها می‌خزید. نزد گل‌پانا می‌آمد و با او گرم گفتگو می‌شد. او هر بار به جای بازی یکی از خرس‌های گلین دست‌سازش را که روزگاری با عشق ساخته و در جامه‌اش پنهان کرده بود بیرون آورده و با خشم بر زمین می‌کوفت سپس با لگد به این سو و آن سو می‌افکند و با سنگ به جانش می‌افتاد. در غروبی غم‌افزا که آفتاب واپسین روشنایی‌اش را از زمین بازپس می‌گرفت سایه‌ای مهیب ابرپانا را که آخرین خرس گلینش را نفرین‌کنان و دشنام‌گویان سنگ می‌زد در بر گرفت. به ناگاه لگدی به پهلوی ابرپانا فرود آمد و او را نقش بر زمین کرد: «چشممان روشن! خرسان سیاه آن گونه نگون‌بخت شده‌اند که بچه‌پاندایی آنان را به ریشخند بگیرد؟!» با دیدن خرسی تنومند و خشمگین که به هوای تاراج دوباره‌ی باغ آمده بود نفس ابرپانا و گل‌پانا بند آمد. ابرپانا که از درد به خود می‌پیچید فریاد زد: «چرا دست از سر ما بر نمی‌دارید؟ از جان ما چه می‌خواهید؟ مگر شما...» به یک باره خرس سیاه تیغ از نیام برکشید و در چشم بر هم زدنی آن را به سینه‌ی ابرپانا فرو برد: «از جان شما هیچ نمی‌خواهیم. تمام جانتان را می‌خواهیم» و نعره‌ی دردآلود ابرپانا و فریاد ناباورانه‌ی گل‌پانا با خنده‌ی مستانه‌ی خرس سیاه در هم آمیخت. انگار هزاران تیغ بر جگر گل‌پانا نشست آن گونه که ندانست آن چه به سان گلبرگ‌های پرپر گل‌سرخ قطره‌قطره بر پیراهن حریرش فرومی‌بارد و در سرخی آن گم می‌شود خون دلش است یا خونی که از قلب از هم دریده‌ی ابرپانا فوران می‌زند. چشمانش سیاهی رفت و کنار ابرپانا که خیره در ابرها در خونش پرپر می‌زد روی خاک غلتید. ابرهای پاره‌پاره چه قدر شبیه گل‌های پرپر بودند!

زان پس که وجود گل‌پانا را شبیه زادگاهش آتشی سیاه درگرفت و نگاهش را از آسمان برگرفت ابرها هرگز به هم نپیوستند و گل‌ها همواره پرپر بودند. گل‌پانا دیگر هرگز تاجی به سر ننهاد. گوشواره‌ای به گوش‌هایش نیاویخت و لب از گفتن فروبست تا در سپیده‌دمی که با نعره‌ی پدر از خواب پرید: «ماه‌پانا! چه می‌کنی؟! روزگرم را سیاه‌تر از این می‌خواهی؟!» صدای بریدن طناب به گوش رسید و چیزی به سنگینی بر زمین فروافتاد. انگار هزاران سیب سرخ به یک باره به خاک افتادند. صدای نفس‌های بریده‌بریده‌ی مادر را شنید و از پشت رخت‌های شسته‌ای که بر شاخه‌های عریان می‌لرزید طنابی آویخته بر درخت گیلای دید و مادرش را با گیسوانی پریشان و دستانی زخمی و بدون النگو دید که بر پاره‌های پیراهنش جای پنجه‌هایی خونین نقش بسته و خود نقش بر زمین شده بود بی‌آن که بداند آن طناب را خرس‌ها برای بستن دستان مادر آورده بودند. کابوس چندساله‌ی گل‌پانا در برابر دیدگانش جان گرفت. قرص ماه دوباره به زمین سقوط کرده و به خاک افتاده بود چنان سیبی که از شاخه. یادش آمد ابرپانا شانه‌هایش را به سختی تکان داد: «برخیز گل‌پانا! برخیز. ببین چه رخ داده! تمام ابرها فرود آمده و در باغ ما گرد هم جمع شده‌اند. می‌گویند: «آسمان خشک شده و بر

ماست که فواره‌وار بر آن بباریم آن گونه که...» هنوز سخن ابرپانا به پایان نرسیده بود که به ناگاه گردبادی سیاه آسمان و زمین را در هم نوردید. ماه سرگیجه گرفت. یک باره بر زمین افتاد و دم به دم کوچک و کوچک‌تر شد آن چنان که نسیمی لرزان آن را به سان قاصدکی زخمی به این سو و آن سو می‌افکند.



گل‌پانا بانو از کنار باغی که کودکی‌اش را پشت دیوارهایش جا گذاشته بود گذشت و سایه‌ی تکیده‌اش را از روی علف‌های هرز به دنبالش کشاند. با حسرت به درب رنگ و رو رفته‌ی باغ خیره شد و به تمام در زدن‌های ابرپانا و در گشودن‌های خویش اندیشید و آه از نهادش برآمد. از پشت نرده‌ها توله‌خرس سیاهی را خندان و شادان سوار بر تاب دید. از خود پرسید: «آیا خرس‌های سیاه نیز درختان را همانند پدر و مادرم آبیاری می‌کنند؟ آیا آن چنان که از رقص ماهی‌ها بر آتش لذت می‌برند از رقص گل‌سرخ در باد و عطر سیب‌سرخ در باغ لذت می‌برند؟ آیا به همان اندازه که تیر و کمان را می‌شناسند رنگین‌کمان را هم می‌شناسند؟ دریا برایشان خزان‌هی ماهیان است یا نیمه‌ی عاشقانه‌ی آسمان بر زمین؟» و از تصویر دل‌خراشی که به ذهنش هجوم آورد تنش به لرزه افتاد. خرسان سیاه را دید که با چشمان به خون نشسته پاندهای بی‌گناه را پای درختان گردن زده و با خون آنان سراسر باغ را آبیاری می‌کنند. خاک سرخ شد و تمشک‌ها، گل‌های سرخ، گیلاس‌ها، شلیل‌ها، آلبالوها، انگورها، انارها و سیب‌ها سرخ‌تر شدند و از فرط سرخی به نقطه‌ی انفجار رسیده و هم‌چون بغضی گلوگیر و قلبی دردآلود ترکیدند و خونشان به همه جا پاشیده شد. برگ درختان سرخ شدند. گردوها، گلابی‌ها، بادام‌ها و زردآلوها سرخ شدند. دریا سرخ شد. آسمان سرخ شد. آفتاب سرخ شد. ابرها سرخ شدند. ماه سرخ شد و به زمین افتاد... ناگهان از شاخه‌های پرباری که به سوی کوچه‌باغ خم شده بودند سیبی سرخ هم‌چون جنازه‌ای خونین پیش پای گل‌پانا بانو افتاد و به سان سری بریده در خاک غلتید. او هراسان سیب را که دیگر عطر نوازش‌های پدر و طعم آغوش مادر را نداشت با پایش پس زد و از خود پرسید: «چرا تا آن پنجه‌خونینان شانه به شانه‌ی هم کمر جزیره را شکستند ما پنجه در پنجه‌ی هم شدیم و همیشه‌سازان آتش فتنه‌بازی‌هایشان؟» و به پاندها اندیشید که لگد به بخت خود زده و چنان به نگون‌بختی افتاده‌اند که همواره از روزگار شغالان به نیکی یاد کرده و گرمی‌شان می‌دارند و با افسوس سخنان سرکرده‌ی آنان را به یاد می‌آورند که در واپسین دم عمرش سرزنش‌کنان رو به پاندها کرد: «بدا به روزگار شما! ما اگر بنا بر خوی شغالانه‌ی خود دست به چپاول باغتان می‌زدیم اما هرگز به سراغ ناموس و جان کسی نمی‌رفتیم. نه چراغتان را شکستیم و نه اجاقتان را خاموش کردیم. با دوستی خرسان به بد روزگاری خواهید افتاد و از کرده‌ی خویش پشیمان خواهید شد...»

پاندها به گفته‌های او خندیدند و پیرپانا ابروانش را در هم کشیده بر او نهیب زد: «خاموش باش حرامی نمک به حرام که این بزرگان عموزادگان و از تیره و تبار مایند. همان گونه که از کهن‌مردمانمان نقل است آنان که از خون یکدیگرند حتی اگر از روی نیرنگ حرامیانی چون شما بینشان جنگ و رنگ رخ دهد و گوشت یکدیگر را بخورند استخوانشان را گرمی می‌دارند» و آن گاه که طناب را به گردن او می‌افکندند بانگ برآورد: «چه خاریشگانند جهل‌اندیشانی که از هراس شغالان زرد به آغوش خرسان سیاه پناه آورده و از ترس چاله‌ی شغالان به چاه خرسان افتاده‌اند...»